

راز یک سناریو

مریم موسیوند

تهران - ۱۳۹۹

سرشناسه : موسیوند، مریم
عنوان و نام‌پدیدآور : راز یک سناریو / مریم موسیوند.
مشخصات نشر : تهران: موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری : ۷۵ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 292 - 5
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۴۸۶۰۵۲۴

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶
امور شهرستانها ۲۷ و ۲۶ ۶۶۹۶۷۰

راز یک سناریو

مریم موسیوند

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

چاپ: زمستان ۹۹

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 292 - 5

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

باز خودش بود و خودش و دوراهی پیش روش. چرا باید توی موقعیتی قرار بگیرد که سرنوشت و زندگی چند نفر بسته به تصمیم او باشد؟! چرا زندگی آن قدر سخت بود؟!

چه کار کند؟ دلش را بند دل کی کند؟ راه کدام است و چاه کدام؟ با کدام بماند و با کدام تمام کند؟ آسمان غریب. باران شدت گرفت. می خورد به سر و سینه اش. هوا سرد و گزنده بود. گره‌ی روسری اش را شل کرد. کشید پایین تا روی سینه‌های و رآمده اش. نفسش بالا نمی آمد. جان می کند. سیاهی سرد شب می خزید توی دل شهر. باران می بارید. خیابان خیس و سرد، های‌های گریه‌ی او و آسمان گرفته و تنگ.

تک و توک آدمی توی خیابان بود. گاهی ماشینی رد می شد. برگ‌های زرد خیس، کنار جوی‌های پرآب، روی زمین پخش بودند.

پاهاش خسته بود. دلش گرفته. چرا به اینجا رسیده بود؟! چرا آخر راهش شده بود اینجا؟! کی مقصر بود؟ خدا؟ خودش؟ بقیه؟ داداش که با دو کلمه حرف رفت پی زندگیش و تنهاش گذاشت؟ او که با گفتن کلمه‌ی «معجزه» تا اینجا کشیده بودش؟ شاید اگر کمی انصاف به خرج می داد، داداش از همه بی تقصیرتر بود. گفته بود ته راهی که می رود، چیزی نیست. هیچ چیز. حتی بن بست. که اگر بن بست باشد، می داند حداقل به جایی رسیده و دیگر باید بایستد یا درجا بزند یا سرش برود تو شکمش و برگردد. داداش گفته بود که راهش آخر ندارد و تا ته زندگیش را به گند می کشد، ولی تو روش ایستاده بود و گفته بود تصمیمش را

گرفته و تا آخرش می‌رود. حالا آنجا بود. آخرش. سردرگم. گیج و گریان. با یک تصمیم دیگر. یک سال تمام از همه کشیده بود. خانواده. دوست. همکار. غریبه و آشنا. زخم زبان، قضاوت نادرست، نگاه تحقیرآمیز، و متلک‌ها تمام وجودش را به درد آورده بود.

ماه پشت ابرهای تیره و کلفت پنهان بود و سهم زمین شده بود تاریکی. سیاهی. خسته از پیاده‌روی، نشست روی صندلی ایستگاه اتوبوس. خیس خیس بود. رد آب را روی پوست تنش حس می‌کرد. ذهنش خسته. تنش خسته و در آستانه‌ی گرفتن تصمیمی بود که مسیر زندگیش را مشخص می‌کرد. یا این‌وری. یا آن‌وری. تصمیمی که زندگی خیلی‌ها بند آن بود.

صدای بوق ماشین را شنید، ولی سر بالا نگرفت. اشک می‌ریخت. دست می‌کشید روی سینه‌های سفتش. درد داشت. درد. صدای دوباره‌ی بوق نگاهش را بالا کشید. شیشه‌ی ماشین به آرامی آمد پایین. نگاهش با نگاه مرد نشسته توی ماشین گره خورد. لبخندی روی لب‌های مرد شکل گرفت و گفت:

— بیا تو غلتک. خیس آب شدی.

یکه خورد. بهش گفت غلتک؟! با ابروهای بالارفته نگاهی به خودش انداخت که خنده‌ی بلند مرد را به‌همراه داشت. سگرمه‌هاش رفت توی هم. مرد که دردش را نمی‌فهمید. درد پشت این هیکل گرد و قلنبه را. با شنیدن صدای تق، دوباره به ماشین نگاه کرد. در باز شده بود و مرد این بار جدی نگاهش می‌کرد. سکوت. سکوت و نگاه خیره‌ی آن دو. قلب‌های گرفته و تنگ. مرد روگرفت از نگاه غمگین و سکوت تلخ زن. از پنجره‌ی روبه‌رو خیره شد به بیرون. زن ازش چشم برنمی‌داشت. مرد چرخید سمتش. با لبخند. گفت:

— سوار شو دیگه، استخاره می‌کنی؟

فکرهاش را کرده بود. این بار هم تصمیمش را گرفته بود. کیفش را برداشت. از جاش بلند شد. یک بار با یک تصمیم اشتباه به اینجا رسیده بود. این بار کوله‌ای

از اتفاق‌های تلخ و شیرین روی پشتش داشت. چیزهای زیادی از دست داده بود و چیزهایی هم نصیبش شده بود. این بار هم انتخاب می‌کرد و تا تهش می‌رفت. بگذار بگویند دوباره حماقت کرد!

ده دقیقه از زمان قرارشان می‌گذشت. آرام و قرار نداشت. ایستاده بود کنار خیابان و هی سرش را می‌چرخاند این طرف و آن طرف. نمی‌دانست چه ماشینی سوار می‌شود. خیابان نسبتاً شلوغ بود. عصر یک روز بهمنی. درخت‌ها لخت و عور. بی هیچ برگی. دست‌کشیده به سوی آسمان. باد زوزه می‌کشید. می‌زد زیر پالتوش و لرز می‌انداخت به تنش. کیف را از روی دوشش برداشت و میان مشتش فشرد. دلشوره داشت. لباس نسبتاً خوبی پوشیده بود، نمی‌خواست دختری مفلوک به نظر بیاید.

در یک شب سرد و نفرت‌انگیز زندگیش به هم ریخته بود. اتفاقی تلخ که دامنش را لکه‌دار کرده بود. ماشینی کنارش ترمز کرد. از شیشه‌ی جلو دیدش. با دست‌هایی لرزان در ماشین را باز کرد و نشست. تمام وجودش می‌لرزید. اضطراب تا چشم‌هاش بالا آمده بود. دست‌هاش می‌لرزید. زانوهایش شل شده بود. به‌سختی سرکج کرد و نیم‌رخش را نگاه کرد. از سگرمه‌های درهم مرد ترس داشت. از فشار لب‌هاش. از سکوتش. صدای تپش سرسام‌آور قلبش را می‌شنید. مرد بی نگاه به او، با غیظ گفت:

— شماره‌م و از کجاگیر آوردی؟

دختر نگاهش را گرفت. چانه به سینه چسباند و آرام گفت:

— از دکتر رحمانی گرفتم.

مرد یک‌هو سر و تنه‌اش را چرخاند سمتش و با عصبانیت غرید:

— سبحان غلط می‌کنه به هر کس و ناکس شماره‌ی من و می‌ده. تو هم

بی‌خود کردی راست‌راست رفتی و از اون شماره‌ی من و گرفتی. مگه من آبرو

ندارم دختره‌ی احمق؟!

غم و اضطراب تو چشم‌های دختر پایکوبی می‌کرد. به مرد عصبانی خیره شد و زمزمه کرد:

— من حامله‌ام، از تو.

مرد ماتش برد. یکه‌خورده. با دهانی باز. ابروهاش بالا رفت و چشم‌هاش درشت شد. خیره شد به دهان دختر. توی ذهنش تکرار کرد: «حامله‌ست، حامله‌ست، از من!»

رفته‌رفته گوشه‌ی لب‌هاش کش آمد و سرش را برد عقب و خنده‌اش را ول داد توی ماشین. دختر نگاهش می‌کرد. متعجب. مرد یک‌باره خنده‌اش را قطع کرد و خیز برداشت سمت دختر. یقه‌ی پالتوش را گرفت و جلو کشیدش. صورت سرخش را به صورت رنگ‌پریده‌ی دختر نزدیک کرد و داد کشید:

— دختره‌ی کلاش حامله‌ای؟ از من؟! عوضی با کی پریدی حالا او مدی خِر من و چسبیدی، ها؟ فکر کردی خرگیر آوردی؟ من یه غلطی کردم و اون شب به خاطر تو خودم و به آب و آتیش زدم. بَسِت نیست؟

هلش داد عقب. پره‌های بینیش تندتند باز و بسته می‌شد و می‌لرزید. صورتش یک‌دست قرمز و چشم‌هاش یک‌کاسه خون. بیرون را نشان داد و گفت:

— هَرِی.

دختر با سرآستین پالتوش آب دهان پاشیده شده روی صورتش را پاک کرد و با صدایی لرزان و ترسیده گفت:

— بچه‌ی توئه، چرا نمی‌فهمی؟

مرد برگشت به سمتش. تند. با چشم‌های گشاد شده فریاد کشید:

— کدوم بچه آخه؟ چرا زر بی خود می‌زنی؟

دختر به شکمش کوبید. یک مشت. دو مشت. بی‌ملاحظه. با درد. نالید:

— این، اینی که اینجا جا خوش کرده، یادت نیست؟

گونه‌ی مرد می‌لرزید. با رگ برآمده‌ی گردن دوباره غریب:

— دِ بدبخت، کنار جاده افتاده بودی. او مدم جمع‌ت کردم. اون گند به بار او مد. زجر کشیدم. زجر. تشکر پیش‌کش. حالا او مدی اینجا و ثمره‌ی گندکاریات و به من می‌بندی؟ گم شو بیرون، من و خر فرض کرده!

دختر شانه خم‌اند سمتش. چشم دوخت توی چشم‌های مرد. دست‌هاش را مشت کرد و با حرص گفت:

— می‌ذاشتی بمیرم. نگو فقط واسه رضای خدا اون جور می‌من و نجات دادی. مردن بهتر از این بود که بی‌آبرو شم. زنده باشم، ولی نانجیب. بی‌تقصیر باشم، ولی به چشم همه یه زن کثیف. زنده باشم و مجرد، ولی با یه بچه تو شیکم که یه نامرد نمی‌خواد پای...

مرد دوباره خیز برداشت. دختر پس رفت و کتفش به در کوبیده شد. تو صورت جمع‌شده و ترسیده‌ی دختر هوار کشید:

— پای چی وایسم، ها؟! پای کثافت‌کاری تو با یکی دیگه؟ می‌خوای من و بند خودت کنی؟ لعنتی من زن دارم، زندگی دارم. برو تورت و جای دیگه پهن کن. من زیادی گنده‌ام برات.

بی‌هوا در را باز کرد و دختر به پشت افتاد پایین. درد پیچید میان لگنش. میان قلبش. نالید:

— خدا ازت نگذره.

نالهی دختر به گوشش رسید. گرما پاشید تو گردن و صورتش. لب فشرد. سینه‌اش تکان‌تکان می‌خورد. از ماشین پرید پایین. دورش زد و جلوی دختر زانو زد و یقه‌اش را برای چندمین بار چسبید.

— خدا ازم نگذره؟! آره؟! راست می‌گی، چون توی نانجیب و نجات دادم. دلم سوخت. مثل سگ مچاله شده بودی. اول فکر کردم حیوونی. یا... یا کارتن‌خواب. به خاطر تو خودم و به آب و آتیش زدم، وگرنه من و چه به پاپتی‌ای

مثل تو! راست می‌گی. خدا ازم نگذره، چون نداشتم یه بی‌آبرو از روی زمین محو شه.

ولش کرد. مردم ایستاده بودند به تماشا. گله به گله. مرد بلند شد. بی توجه به جمعیت. شلوارش را تکاند و رفت به طرف دیگر ماشین.

دختر با نگاه مرد را دنبال می‌کرد. دست روی سینه‌اش گذاشت و به گریه افتاد.

— باشه، هرچی تو می‌گی من هستم، ولی بیا بریم آزمایش بدیم، دی‌ان‌ای، ها؟ اگه مال تو بود چی؟

پاهای مرد سست شد. ایستاد. مات حرف دختر. به پشت سرش نگاهی انداخت. آرام و نامطمئن. دختر بیچاره هنوز روی زمین بود با دست‌های شلال. معصومیت را می‌شد توی چشم‌هاش دید، ولی حرف‌هاش با زندگی او جور در نمی‌آمد. دختر تردید مرد را که دید گفت:

— هر آزمایشی که بگی، هرچی. به خدا مال توئه. هر کاری که بگی انجام می‌دم، فقط زیرش نزن.

و ملتمسانه نگاهش کرد، با سری کج و چشم‌هایی نم‌دار.

مرد دست به کمر شد. نگاه می‌کرد به دختر. به آسمان. هوف می‌کشید. جور در نمی‌آمد. هیچ چیز. یعنی مال او بود؟! چطور امکان داشت؟! چی می‌گفت خدا؟!!

دختر زارزار گریه می‌کرد. نگاه ازش گرفت. درگیر بود با خودش. مرد دودوتا چهارتا بود، ولی این معادله زیادی برایش سنگین بود. سوار شد و رفت.

شب چادر سیاهش را روی سر شهر می‌کشید. باد سردی می‌وزید و دختر کنار جوی آب، روی زمین نشسته بود. اشک می‌ریخت و زیر لب ناله می‌کرد.

— خدایا چه کار کنم من؟! حالا بیا و درستش کن، مال خودش و نمی‌خواد، پاش و اینساده. چه جوابی به خانواده‌م بدم؟ بهشون چی بگم؟

ملت دورش جمع شده بودند. زن و مرد. بعضی با دلسوزی. بعضی با ریشخند. چند نفری ره‌اش کردند به حال خودش. باران شدت گرفته بود. و سیاهی غلیظ‌تر می‌شد.

داشت زیر لگدهاش جان می‌داد. محمد عربده می‌کشید. دهانش کف کرده بود از عصبانیت، ولی فحش می‌داد و می‌کوبید. می‌کوبید و دختر زیر پاهاش پیچ و تاب می‌خورد. گاهی طاق‌باز می‌خوابید و می‌گذاشت برادرش روی شکمش بکوبد. آن قدر که لکه‌ی ننگی که بی‌اجازه‌ی او توی شکمش خانه کرده بود بیفتد و همه را خلاص کند. محمد امان نمی‌داد. پشت. کمر. شکم. پره‌های بینیش می‌لرزید و قلبش می‌کوبید. محکم و تند. نیرویی توی خودش می‌دید که می‌توانست همان‌جا و در همان لحظه سر خواهرش را گوش تا گوش ببرد. لگدی حواله‌ی شکم دختر شد که لبخند را روی لباس آورد. داداش دید. سیگار را روی هرزه‌ی پنجره له کرد و جلو آمد و گفت:

— بسشه.

محمد با چهره‌ی سخت و چشم‌های فراخ شده گفت:

— نه، کمش هم‌ه. تا مرگ این بی‌ناموس و نبینم، ولش نمی‌کنم.

داداش ایستاد شانه‌به‌شانه‌اش و تشر زد:

— بت می‌گم بسه، بکش کنار.

صلابت کلام داداش محمد را عقب کشید. کمی. آن قدر که اگر دختر جفنگ جواب داد، بتواند لگدی حواله‌اش کند.

— خب؟

دخترک داشت گوشه‌ی پذیرایی کوچک خانه‌شان جان می‌داد، ولی آن قدر برای داداش احترام قائل بود که تمام نیروی نداشته‌اش را جمع کرد و توی پلک‌هاش ریخت و لای‌شان را باز کرد و به برادر بزرگش دوخت.

— به جون داداش راستش و گفتم، از اول تا آخرش.

محمد از همان جا ضربه‌ای محکم وسط باسنش زد که دخترک حس کرد استخوان لگنش خرد شد. برای اولین بار ضجه زد:

— خدا!

داداش آشفته شد. دختر تو خودت جمع شده بود و ناله می‌کرد. داداش یقه‌ی محمد را گرفت و تو صورتش داد کشید:

— کثافت، مگه نگفتم بسه؟! تا من اینجام و بت نگفتم تو غلط می‌کنی بش دَس بزنی! گرفتی یا نه؟

— آخه داره مٹ سگ دروغ می‌گه! کی و خر فرض کرده؟!

— تو یکی دهننت و ببند. ببند تا گِل نگرتمش.

داداش پوفی کشید. دست به کمر شد. سبیل‌هاش را می‌جوید. نگاه کرد به موجود مجاله‌شده‌ی جلوی چشم‌هاش. تاکی؟! تاکی باید از در و دیوار ببارد؟! کی قرار بود دردهاشان تمام شود؟! فرزند ارشد بود و بار همه چیز روی دوش او. متأهل بود و یک دختر دوساله داشت. خرج و مخارج خودشان. خانواده‌ی پدری. اعتیاد و دست‌کچی‌های محمد. آقا زمین‌گیر شده گوشه‌ی اتاق. لیلا‌ی سربه‌هوا و سرکش. سرش را رو به سقف گرفت و بازدمش را طولانی داد بیرون. آرام که گرفت، رو به خواهرش گفت:

— باشه. باور کردم. ول.

محمد با سگرمه‌های درهم گفت:

— داداش!

داداش محلی نداد. ادامه داد:

— می‌شناسمت. باورت دارم. باور دارم تقصیری نداری. دلم می‌خواد بت بگم بندازش، ولی بعدش چی؟! بعدش قراره باکی ازدواج کنی؟ به کی می‌خوای بگی ازدواج نکرده، بچه سقط کردی و دیگه دختر نیسی. دیگه باید دور هرچی مرده خط بکشی. فعلاً نیگرش دار تا پای اون و بکشیم وسط این نحسی. حالیه

که؟!

نفسش را فوت کرد و انگشتاش را تکان داد سمت بالا.

— آینده‌ت و دود کردی رفت. بدبختمون کردی گلی.

و نم اشک نشست توی چشم‌های ریز سیاهش. نفس گلی گرفت. بغض داداش را که دید، مژه‌های نم‌دارش را که دید، به گریه افتاد و زمزمه کرد:

— غلط کردم. غلط کردم.

با صداهای نامفهومی که از اتاق می‌آمد، سر هر سه به آن سمت چرخید.

داداش و دختر آه کشیدند. داداش سیگاری درآورد و آتش زد.

— پاشو خودت و جَم و جورکن، برو به آقا برس. محمد نبینم دَس روش بلند کنی، که به خداوندی خدا تلافی همه رو سر تو درمی‌آرم. اون قد می‌زنمت که صدای سگ بدی. لیلا آ اون اتاق بیا بیرون، کم زرزرن کن. بیا کمک گلی. برین آقا رو جم کنین. الانا مامان سر می‌رسه. هیشکی چیزی نمی‌گه تا هر وخ خودم صلاح دونسم.

چمباتمه گوشه‌ی دیوار نشسته و یک دستش را از زانو آویزان کرده بود. سیگار دود می‌کرد. گلی زور می‌زد بنشینند. با دستی روی دنبالچه‌اش. لب‌گزیده. با چهره‌ی درهم‌رفته از درد. داداش پکی عمیق زد و گفت:

— باش یه قرار بذار. می‌خوام ببینم مزه‌ی دهنش چیه؟ چی می‌گه؟ چه جور آدمیه؟ همین فردا. فهمیدی گلی؟

گلی سر تکان داد. داداش رفت بیرون. بی حرف دیگری. لیلا از اتاق آمد بیرون. صورتش خیس بود و چشم‌هاش سرخ و ریز. زیر بغل گلی را گرفت و بلندش کرد. محمد تکیه زده به دیوار گفت:

— دلت به داداش گرم نباشه. می‌دونی من کله‌خرم، دیدی یه دُفه چاقو آوردم و سرت و بریدم. تا دیروز برامون جانماز آب می‌کشیدی. شرف واسه‌مون نداشتی.

چشم‌هاش درشت شد و ضربان قلبش بالا رفت. پوست زردش کمی رنگ سرخ گرفت. رگ گردن لاغر و خشکیده‌اش برجسته شد. تکیه از سینه‌ی دیوار گرفت و پا تند کرد سمت گلی.

— شیطونه می‌گه همین جاگیساش و ببرم.

لیلا برگشت. سینه‌به‌سینه‌ی محمد. تند و تیز. براق شد توی صورتش.

— شیطونه غلط کرد با تو! تو خیلی زرنگی، شلوارت و بکش بالا که نیفته مفنگی. همین الان دماغت و بگیرم، جونت دراومده. بیا برو بچپ تو قصرت، موادت و بکش بتونی رو پا واپسی.

با دست به توالت اشاره کرد که درش توی پذیرایی باز می‌شد. ادامه داد:

— گلی رو بکشی؟! اون‌وخ کی پول کثافت‌کاریات و بده بدبخت؟ یه چیز

بگو که ازت بریاد آخه!

محمد حمله کرد سمت لیلا. موهایش را پیچاند دور دستش و کشید. لب‌هاش سفید شده بود و تناس بسته. چشم‌هاش از حدقه بیرون زده بود. داد کشید:

— حالا چی؟ جون دارم یا نه؟

گلی نایستاد. گوش نداد به جیغ‌های لیلا و عربده‌های محمد. رفت سمت اتاق تهی. اتاق آقا. اتاق ده‌متری که سمت چپش حمام بود و تهش رختخواب نیم‌دار آقا را انداخته بودند. نگاه که کرد، آقا را ندید. پیرمرد زمین‌گیر بود. با تعجب نگاهش را دورگرداند. در حمام باز بود و پاهای آقا از لای در شلال شده بود زمین. جلو رفت. نیم‌تنه‌ی درشت و استخوانی آقا تو حمام بود و پاهاش بیرون. آقا تا دیدش، دستش را آورد بالا. پوست بازوش آویزان بود. دست‌هاش خشک خشک. بی هیچ گوشتی. رگ‌های آبی پیچ‌درپیچ بیرون زده بودند. آقا بی‌رمق گفت:

— بابا.

قلب گلی جمع شد. تو حمام رفت و نشست بالای سرش. گونه‌هاش خیس اشک. سر آقا را تو بغلش گرفت و گفت:

— دردت به جونم آقا.

دستی کشید روی موهای سفیدش.

— الهی فدای قد و بالات. نفس گلی. آخه چه جوری او مدی اینجا؟! آخه چرا

این قدر بی‌قراری؟ اگه ضربه مغزی می‌شدی چی؟

آقا دست کشید به صورت گلی. دست‌هاش یخ کرده بود و می‌لرزید.

— خانم. بگو رضا بیاد.

گلی به گریه افتاد. گریه‌ای سخت. های‌های. صداس می‌پیچید توی فضای تنگ حمام. پیرمرد تعجب کرد.

— این اینجا چه کار می‌کنه؟ چته تو پ؟ بعد دو هفته او مدی خونه، به جای

کمک کردن فقط بلدی گریه کنی؟ این دو تا چشونه دوباره مٹ سگ و گربه پریده‌ن به هم؟

گلی نالید:

— به من می‌گه «خانم» مامان!

هنوز سر آقا تو بغلش بود. چشم‌های پیرمرد بین دو زن می‌رفت و می‌آمد. مامان کوتاه بود و چاق. با پاهای ورم‌کرده. واریسی. رگ‌های آبی درشتی که از ساق‌هاش مثل ماری می‌خزید بالا. صورتی گرد داشت. با چشم‌های چال‌افتاده قهوه‌ای. دماغی بزرگ و لب‌های قیطانی. کنار چشم‌هاش چین‌های درشت افتاده بود. روی پوست دست‌هاش لک‌های قهوه‌ای درشت و ریز دیده می‌شد. بی هیچ لطافتی و قاچ‌شده. همیشه دست‌هاش زخم و زیلی بود. مامان خم شد و پاهای آقا را گرفت و گفت:

— به منم می‌گه خانم. بشینم مٹ تو زار بزئم؟ شونه‌هاش و بگیر، ببریمش سر

جاش. چن‌وخته کمر واسه‌م نذاشته. با کون‌سُره خودش و می‌رسونه اینجا. یا

می خوره به در یا خودش و می ندازه تو حموم. فقط رضا رو می شناسه. غذا خوردنش به بدبختیه. ای خدا! اولاد پسر دارم، ولی کو؟! وقتی می خواهی شون، یکیشون دبت و نمی گیره. فقط براگرفتن زیر تابوت خوبن. سه گفتم بلن کن. با کمک هم آقا را برگرداندند به رختخواب. لگن گلی تیر می کشید. لب گزید. اشک می ریخت به بهانه‌ی آقا. صدای داد و هوار لیلا و محمد خانه را برداشته بود. مامان پتو را تا شانه‌های آقا بالا کشید. رو به گلی که کنارش نشسته بود گفت: — بیا وردسم، شاید تا شب چن رج با هم بافتیم.

گلی دست به زانو بلند شد. رفتند به اتاق بغلی و نشستند پای دار قالی.

داداش دستش را روی میز مشت کرد و کمی جلوتر کشید. با حرص، ولی آرام گفت:

— دِ آخه مرد ناحسابی، کجای حرف من نامربوطه؟

مرد جوان دست به سینه و حق به جانب، با گردنی شق روبه‌روش نشسته بود. به تبعیت از داداش کمی به جلو خم شد و مستقیم خیره شد به چشم‌هاش و گفت:

— اینکه خواهرتون و دارید به ریش من می بندید، نامربوط نیست؟ چرا باید خودم و دستی دستی بندازم تو چاه؟

نگاه خیره‌اش را از مردمک‌های غلتان و لرزان داداش نگرفت. کل قضیه براش ناباور بود، وگرنه خرد شدن این مرد را نمی‌خواست. چند روزی می شد معلق بود. گیج و مات. وجود بچه‌ای که از او باشد، ادعای بزرگی بود. بزرگ. تکان‌دهنده.

لرزش مردمک‌های داداش، گلی را از جا در کرد. نگاه کرد به مرد. با نفرت. با چشم‌های گشاد و با غیظ. گفت:

— تو راست می‌گی، این بچه‌ی تو نیست. پاشو گورت و گم کن و این قدر با

حرفات شعور نداشته‌ت و به رخ ما نکش.

دستش را سمت در ورودی کافی شاپ گرفت و غرید:

— هری.

مرد با خشم سمت گلی خیز برداشت. گلی پس کشید. داداش با دست‌هاش بینشان فاصله انداخت. وقت مرافعه نبود. توی کافی شاپی جمع شده بودند پی راه حلی.

— بشینین. هردوتون. به آزمایش ژنتیک می‌گیریم که مطمئن شی. چی می‌گی؟

مرد نشست. تکیه زده به صندلی. با شانه‌های پهن و ایستاده. نیم‌نگاهی به گلی انداخت. به شکمش. چرا آن اتفاق به اینجا ختم شد؟ تمام ده سال گذشته خدا را صدا زده بود. قربان صدقه‌اش رفته بود. هی این را واسطه کرده بود. هی آن یکی. حالا افتاده بود توی چاهی عمیق و سیاه. با یک بچه. گره‌ی زندگیش باز نشد. کورتر شد. کورتر.

با شنیدن «خب، چی شد؟» داداش، چشم از شکم گلی گرفت و داد به مرد لاغراندام و سبزه‌روی مقابلش که با بی‌قراری سبیلش را زیر دندان می‌جوید.

— صبر می‌کنیم تا آزمایش بده. بعد تصمیم می‌گیرم. البته بعد از چهارماهگی. چون نمی‌خوام اگه بچه‌ی من بود، که البته بعید می‌دونم، آسیبی ببینه.

گلی با عصبانیت گفت:

— ولی این بچه‌ی توئه. چرا همه‌ش انکار می‌کنی؟

— از کجا معلوم؟

داداش با حرص گفت:

— یعنی شما قبول نداری که اون شب با...

باقی حرفش را درز گرفت. دردش می‌آمد. برای حفظ آبروشان، داشت آبرو

گدایی می‌کرد. با تمام بی‌غیرتی، داشت برای خواهرش خوش‌غیرتی خرج می‌کرد. تکیه‌اش را داد به صندلی و چشم‌هاش را بست و گفت:

— من به نجابت خواهرم ایمون دارم.

پلک باز کرد و به مرد جوان و خوش‌سیمای روبه‌روش چشم دوخت. کافی شاپ در بعدازظهر یک روز زمستانی کمی شلوغ بود. داداش صدایش را آورد پایین و ادامه داد:

— می‌دونم اگه رابطه‌ای بوده، ناخواسته بوده و اونم فقط یه بار.

سرگلی پایین بود. با نگاهی غمگین. با لب‌هایی فشرده به هم. هر سه سکوت کردند. ولی مرد تردید داشت. دل‌به‌شک بود. باید فکر می‌کرد. هر تصمیمی که می‌گرفت، چالشی را پیش‌روش قرار می‌داد. سرش را بالا گرفت و زل چشم‌های داداش گفت:

— حتماً خواهرتون گفته که من جونش و نجات دادم. حالا نمی‌دونم چرا باید پای من این وسط گیر بیفته؟! ادعای شما کم چیزی نیست. نمی‌شه بگم باشه و تمام. پای یه عمر مسئولیت در میونه و خیلی چیزای دیگه. زندگی خودم. فکر نمی‌کنید که من باید به راحتی زیر بار همه چیز برم؟

داداش سبیلش را جوید و با انگشت روی میز ضرب گرفت. بعد از کمی سکوت گفت:

— حرف حق جواب نداره. ولی این وسط تکلیف خواهر بی‌گناه من چیه؟ پای آبروی یه خانواده در میونه. من که دارم راه می‌ذارم جلوتون، با یه آزمایش همه چیز روشن می‌شه.

مرد خسته از این بحث پوفی کشید. از هر دری وارد می‌شد، آخرش به آزمایش و یک ازدواج تحمیلی ختم می‌شد. حرف آخر را زد:

— من باید فکر کنم. حتی اگه بچه‌ی منم باشه، با تصمیمی که می‌گیرم تمام زندگیم تحت‌الشعاع قرار می‌گیره. یه چیزی ام من می‌گم، شما روش فکر کنید. من

متأهلم و عاشق زنم. پس به فکر ازدواج دائم نباشید، چون محاله همچین خبطی کنم. والسلام.

از جاش بلند شد. پالتوی سیاهش را از روی دسته‌ی صندلی برداشت و انداخت روی دستش. دوباره نگاهی به برادر و خواهر انداخت و بی حرف دیگری به سمت صندوق رفت. پولی پرداخت کرد و از آنجا زد بیرون.

برادر و خواهر تو کافی شاپ نشسته بودند. بدون حرف، بدون سری افراشته، بدون کمری راست. چند دقیقه‌ای می‌شد مرد رفته بود. داداش سیگاری روشن کرد. نگاهش به بیرون بود، به مردم درگذر. ولی ذهنش روی یک چیز تمرکز کرده بود، مرد متأهل بود. مردی با لباس فرم آمد کنارشان و کمی سمت داداش خم شد و گفت:

— ببخشید آقا، سیگار کشیدن اینجا ممنوعه. لطف کنید و سیگارتون رو خاموش کنید.

داداش نیم‌نگاهی به پسر جوان انداخت. همان جور که سیگارش را توی فنجان خالی قهوه‌ی مرد خاموش می‌کرد گفت:

— رو چشم.

نگاهش را چرخاند سمت گلی و با اخم پرسید:

— می‌دونسی؟

گلی که تا حالا ساکت نشسته بود و با انگشت‌هاش بازی می‌کرد، به برادر بزرگش نگاه کرد و متعجب جواب داد:

— چی و؟

— که زن داره؟

نگاهش را زیر انداخت و با صدای ضعیفی جواب داد:

— آره.

داداش دست‌هاش را روی میز مشت کرد و کمی از صندلی‌ش بلند شد و با

صدای نسبتاً بلندی گفت:

— چی؟!

گلی ترسید. خودش را چسباند به پشت صندلی و دست‌هاش را گذاشت جلوی دهانش و گفت:

— خب... خب چند باری که اومد بخش واسه دیدن دکتر رحمانی، دیده بودمش. خودش و زنش از دوستای صمیمی دکترن.

داداش دندان روی هم سایید و با خشم گفت:

— تو باید این و الآن بگی؟! خواستی سنگ روی یختم کنی؟! دس مریزاد گلی! دس مریزاد.

داداش سری تکان داد. گلی از ناراحتی لب‌هاش را جلو کشید و آرام گفت:

— مگه فرقی ام می‌کنه؟

داداش از جا پرید. خون خورش را می‌خورد. دستش را یک‌هو بالا برد که گلی با چشم‌های ترسیده هینی کشید. مشتش را پایین آورد. سرش را جلو برد و تو صورت خواهرش غرید:

— به من نیگا کن گلی.

با انگشت خودش را نشان داد.

— من بی غیرتم؟! آره؟! در نفهم، اگه تو یه کلمه به من بی‌ناموس می‌گفتی زن داره، من به داشته و نداشته‌م می‌خندیدم پاشم اینجا، خودم و منتر این یارو کنم. حالته با من چی کار کردی؟! من آون مرد آبرو‌گدایی کردم واسه خاطر تو. آه مرد زن‌دار خواستم بیاد خواهرم و بگیره. یعنی خاک تو سر من کنن!

داداش دستی به صورتش کشید و پوفی کرد. گلی دوباره زمزمه کرد:

— ولی بچه‌ی اونه!

داداش گلی را نگاه کرد. با دهانی باز. گلی حرف‌هاش را می‌فهمید؟! مرد زن

داشت!

— گلی! گلی!

دست‌هاش را برد تو موهاش و از ناعلاجی سر به زیر انداخت. زیر لب زمزمه کرد:

— خدا آخر و عاقبت این ماجرا رو ختم به خیر کنه. پاشو بریم ببینیم باید چه گلی بگیریم به سرمون.

— راسه؟! آره؟! چرا سرت پائینه؟ گلی به من نیگا کن. اینا چی می‌گن؟ ها؟! مادرش بود، همان زن فرتوت این روزها. توی آشپزخانه‌ی خانه‌شان نشسته بودند روی زمین. مادرش تا از درآمد تو، مستقیم به اتاق آقا رفت و دست‌گلی را گرفت. به آشپزخانه‌ی گوشه‌ی پذیرایی بردش. به دیوار پیشخان تکیه داد و گلی را نشانند جلوش. هنوز مچ دست‌گلی را میان مشتش داشت. با نگاه به گلی التماس می‌کرد. بیهوده. بیهوده.

همین یک ساعت پیش رضا آمد دنبالش. به بهانه‌ای بردش بیرون. از هر دری حرف زده بود. از این‌که خانواده مهم‌تر از آب‌روست. از پشت هم بودن. بعد خندیده بود. یک جورایی تلخ. با شوخی گفته بود مادر بزرگ شده. بعد سرش را گردانده بود سمت دیگر. شانه‌هاش لرزیده بود. دست کشیده بود به صورتش و خیس‌اش را با کف دست گرفته بود. لبخند زده و گفته بود گلی حامله است و جریان را تعریف کرده بود. هردو برگشته بودند. با کم‌ری خم و شانه‌های افتاده. کوهی روی پشتشان. با نگاهی که از مردم می‌دزدیدند. کم چیزی نبود، آن‌هم درباره‌ی گلی. دختر سربه‌راهش. دختر درس‌خوانش. سوگلی آقاش. لب‌های مامان سفید شده بود و می‌لرزید. چشم‌هاش توی کاسه‌ی سرش چال افتاده بود. دو نگاه تاریک. بی‌امید. مچ دست‌گلی را بیشتر فشار داد. گلی سرش را بالا گرفت. اشک توی چشم‌هاش نشسته بود و یک غم بزرگ. لب زد:

— مامان.

و دوباره سرش را پایین انداخت. قلب مامان ریخت پایین. دستش دور مچ گلی شل شد. لب‌هاش از هم باز ماند. پس سرش را زد به دیوار. نفسش بالا نمی‌آمد. زیرچشمی گلی را نگاه کرد.

— مامان چی گلی؟ تو. تو که اون کارو نکردی؟

دست برد زیر چانه‌ی دخترش. سرش را آورد بالا. ولی وقتی چشم‌هاش را دید، فهمید هرچی رضا گفته راست بوده. با بهت گفت:
— گلی!

طول کشید. خیلی. دقیقه‌ها. مات بود و گنگ. نگاه از گلی نمی‌گرفت. گلی خم می‌شد زیر نگاهش. خم‌تر. سرش به زانو رسیده بود. به گریه که افتاد. زار که زد، مامان فهمید مصیبت سراغشان آمده. دردی تیز داشت سینه‌اش را از هم باز می‌کرد. شانه‌های مامان خم شد. سمت پایین. اشک‌هاش ریخت. بی‌آبرویی درد داشت. دست‌هاش را مشت کرد و کوبید. روی سینه‌اش. کوبید و ضجه زد:

— خدا! خدا! چرا آخه، چرا؟

گلی با چشم‌های خیس دست‌های مادرش را از مچ گرفت و گفت:

— غلط کردم مامان، غلط کردم. نزن خودت و.

مامان دست‌های دخترش را پس زد. با خشونت. روی سینه‌اش کوبید و هوار کشید:

— خدا می‌گه غلط کرده. خدا چی کار کنم؟! این دختر کمرم و تا کرد خدا.

دست‌هاش را دور هم می‌چرخاند. مویه می‌کرد. مرثیه می‌خواند. با زبان محلی می‌گفت:

— روله روله خونه خراب شدم. روله روله گلیم مرده. روله روله کمر رضام تا شده. روله روله کاش مردم مرده بود!

مامان دوباره کوبید به سینه. گلی دوباره دست‌هاش را گرفت و با غصه گفت:

— مامان نکن این جور. مامان اصلاً بیا من و بزن، ولی با خودت این کارو

نکن. مامان غلط کردم. مامان فدات بشم من گناهی ندارم. نزن خودت و گلی فدات.

و سرش را گذاشت روی پاهای مادرش و زار زد. لیلا هم از اتاق خوابی که برای خودش قرق کرده بود آمد بیرون. پا گذاشت توی آشپزخانه. نشست سمت دیگر و بنای گریه گذاشت.

— گلی کاری کردی تا عمر دارم سرم تو شیکم باشه، گلی تو اولاد سربه‌راهم بودی!

سینه‌کوبی را از سر گرفت که دخترها دستش را گرفتند. زار زد:

— خدا می‌داشتی بمیره. خدا با گلیم چی کار کنم؟!

دست‌هاش را کشید و دوباره دور هم پیچید. مرثیه سر داد. کم چیزی نبود، گلی را از دست داده بود. محمد کلید انداخت و آمد تو. صدای گریه و مرثیه‌ی مامان فضای آپارتمان کوچکشان را پر کرده بود. رفت به آشپزخانه. همان‌جا کنار یخچال، چسبیده به ورودی آشپزخانه، سر خورد و نشست روی زمین. مامان تاب نیاورد و گفت:

— محمد چشیت روشن دایی شدی، مشتلقم و نمی‌دی؟!

صدای بی‌جان پیرمردی از اتاق نمودرگوشه‌ی پذیرایی آمد که می‌گفت:

— خانم؟

و صدای ناله‌ها را بلندتر کرد.

— پَ هِنو زنگی نزده؟!

— نه هِنوز.

داداش پکی به سیگارش زد. عمیق. تکیه زده به دیوار، با نگاهی به روبه‌رو گفت:

— بندازش.

گلی با تعجب گفت:

— چی؟!

— گفتم بندازش.

سیگارش را توی زیرسیگاری تکاند. گلی نگاه از برادرش نگرفت.

— داداش؟!

— داداش چی؟ ها؟!

کاسه‌ی خونسردی‌اش لبریز شده بود. از جاش بلند شد و رفت بالای سر گلی. دست گرفت به دیوار. سرش را خم کرد توی صورت گلی و تقریباً فریاد زد:

— فهمت و کجا گذاشتی آخه خواهر من؟! زن داره، می‌فمی یعنی چی؟! می‌گه زنش و دوس داره. این و چی؟! می‌فمی؟ یه هفته‌س رفته که رفته.

— رضا عزیزم، تو رو به جدت آروم باش مامان. این قد حرص نخور.

مامان با استکان چای از آشپزخانه آمد بیرون. اگرچه سرگلی پائین بود، ولی از سر عادت یا برای دل رضا چشم‌غره‌ای حواله‌ی دخترش کرد. داداش زانو زد کنار پای گلی. سرگلی افتاده. با زانوهای بغل‌گرفته. داداش گفت:

— آخه عزیز من، خواهر من، نیگرش داری که چی بشه. ها؟! خیریت کردم گفتم بریم به یارو بگیریم، شاید دست و بگیره و همه چی حل شه. ولی این چن روز خیلی فکر کردم. این بچه بدبخت می‌کنه گلی. می‌شی نقل زبون خاله‌خان باجیا. هر کون نشسته‌ای آراه برسه می‌چزونت. چرا راه دور برم. خود من. اصن... اصن همین مامان یا لیلا، محمد. هر کدوممون آیه چی دلخور باشیم، دیوار تو همه کوتاه‌تر می‌شه و دق دلیمون و سر تو خالی می‌کنیم. بخوام حرفی به فرزانه بزنم، تو رو علم می‌کنه، می‌کوبه فرق سرم. گلی این بچه نمی‌ذاره هیچ‌کدوممون قد راس کنیم.

مامان به گریه افتاد. دست‌هایش را روی شکمش قفل کرده بود. با سری کج اشک می‌ریخت. داداش نشست کنار گلی. شانه‌به‌شانه. آرنج‌هایش را روی زانوهای

گذاشت. کاسه‌ی سرش را داد به سینه‌ی دیوار. آه کشید. مامان نرمه‌ی کف دستش را کشید پای چشم‌هایش. ناله کرد.

— خدا این چه مصیبتی بود که دامنمون و گرفت؟! این دو سه روز که فمیدم، پام و که می‌ذارم بیرون، فکر می‌کنم در و همساده بدم بد نیگا می‌کنن. انگار همه می‌دونن چی شده. هی نیگام و می‌دزدم. هی چادرم و می‌کشم جلو. به خدا خجالت می‌کشم. تَن‌تَن کارام و می‌کنم، می‌آم خونه. گلی سرت و ننداز پایین. گوش بگیر. می‌خوای بری بشی زن صیغه‌ای؟ این همه درس خوندی که بشی زن دوم؟! آره گلی؟!

دوباره سرش کج افتاد روی شانه‌اش. هق‌هقش را سر داد. سینه‌ی گلی دیگر جا نداشت. درد پشت درد. سنگینی توی سینه‌اش حس می‌کرد. درد تا پشت شانه‌اش کشیده می‌شد. دردی تیز. دست گذاشت روی سینه‌اش و ماساژش داد. خفه گفت:

— کاش بهش نمی‌گفتیم.

— گفته باشیم. می‌خواد چی کار کنه؟ ها؟ گلی من پشتتم. هوات و دارم. نمی‌ذارم کاری به کارت داشته باشه. اگه براش مهم بود، تا امروز یه خبری می‌داد. باز می‌گم، تو این بچه رو بنداز، من تا آخرش نوکرتم. ولی گلی بخوای سرتق بازی درآری و نیگرش داری، راه به هیچ‌جا نمی‌بری. تهش هیچی نیست. حتی بن‌بست. که اگه بن‌بست بود، می‌گفتم یه آخری داره. یا درجا می‌زنی، یا سرت به سنگ می‌خوره و برمی‌گردی. ولی نیگر داشتن این بچه، زن اون مرد شدن یعنی ناکجا‌آباد. همه‌چی و آدس می‌دی که یکی آوونا ماییم.

حرف‌هایش به اینجا که رسید، گلی سرش را بالا گرفت و چشم دوخت به برادر بزرگش. تلخ بود. هم نگاهش، هم حرف‌هایش. لب فشرد. چشم‌هایش تر شد. سر گذاشت روی زانو. درد تیزتر شد. می‌کشید تا شانه‌ی چپ. سینه‌اش سنگین‌تر می‌شد. تنگ‌تر.

— بازم می‌گم دو راه داری. یا به حرف من گوش می‌دی و می‌ندازیش و همه‌ی ما پشتتیم. یا نیگرش می‌داری و می‌ری با اون مرتیکه آخودراضی و راحت آما سوا می‌شه. خوب فکرات و کن. بیس و شش سالته. بچه نیسی. بشین خوب فکرات و کن. من می‌رم پیش آقا.

دست به زانو گرفت. بلند شد و رفت به اتاق آقا.

— گلی به حرفش گوش کن مامان جان. می‌دونی چقدر دوسِت داره، جونشی. صلاححت و می‌خواد که می‌گه این کارو کنی. مامان برات بمیره.

دوباره گریه را از سر گرفت. مرثیه می‌خواند زیر لب.

— رولَه رولَه. دردم یکی دو تا نیس. درد گلیم کمرم و شکوندم. رولَه رولَه. بچه م رضا چشاش تر شد.

گلی تاب نیاورد. زفت به اتاق آقا. داداش کنار رختخواب آقا به دیوار تکیه داده بود. دست آقا را میان دست‌هایش گرفته بود و نوازش می‌کرد. گلی نشست جلوی پای داداش. قبل از این‌که حرفی بزند، آقا گفت:

— رضا.

— جونم آقاجون.

با چشم به گلی اشاره کرد و آرام گفت:

— این خانم خیلی خوبه. بم غذا می‌ده. یه پولی پش بده.

داداش به گلی چشم دوخت و گفت:

— جونم و واسه این خانم می‌دم.

دماغ گلی تیر کشید و اشک‌های ریخت. از داداش چشم گرفت. دل‌گرم شد.

کمر صاف کرد و شانهاش را کمی بالا کشید. به داداش گفت:

— هرچی شما بگی داداش. فردا شیفتم، می‌رم با یکی از دکترمون صحبت

می‌کنم. می‌ندازمش. درستش اینه.

نگاه داداش هنوز با او بود. نگاهش چیزی داشت که مثل وزنه‌ای سنگین به

قلب گلی آویزان شد و نفسش را به شماره انداخت، تردید.

مریض‌ها یکی یکی برای عمل فردا بستری می‌شدند. عمل‌های صبح هنوز تمام نشده بود و هر چند دقیقه باید به اتاق عمل می‌رفتند و مریضی را تحویل می‌گرفتند. سه‌شنبه‌های شلوغ بخش. مریض را از اتاق عمل وارد بخش کرد و سپرد به آقای عمادی تا با کمک همراه بیمار لباسش را تعویض کنند. گوشی‌اش لرزید. برای چندمین بار. با هر بار تماس او قلبش تندتر می‌زد و لرز به دست و پاهایش می‌افتاد. هنوز وقت نکرده بود پیش متخصص زنان برود. پا به ایستگاه پرستاری گذاشت. رو کرد به منیژه و گفت:

— ایوب کو؟

— با میلاد تو آبدارخونه دارن چایی می‌خورن.

کلافه پوفی کشید. رفت به آبدارخانه. کار کردن با دو پسر مجرد بیست، بیست و یک ساله سخت بود. بازیگوش بودند و زیاد دل به کار نمی‌دادند. وارد آبدارخانه که شد، هردو را دید که بی‌خیال روبه‌روی هم نشسته بودند و چای می‌خوردند. ایستاد دم در. دست به کمر. خیره به هردو. از ساعت دو تا حالا که پنج بود، مثل قاطر دو سه برابر توانش کار کرده بود. ایستگاه پرستاری پر بود از دکترها و همراه بیماران. میلاد تا نگاه خشمگینش را دید، لبخندی زد و چایش را هورت کشید. گفت:

— آجی بیا بشین چایی بخور، تازه‌دمه، من و ایوب هم همین الان او مدیم.

ایوب ادامه‌ی حرف را گرفت و با لهجه‌ی کردی‌اش گفت:

— آره خانم رضایی، بیا بشین. من خودم برات چایی می‌ریزم.

گلی حرصی گفت:

— لازم نکرده. شکایتتون و که به خانم سمیعی کردم و گفتم این دو تا رو

نمی‌خوام، حساب کار دستتون می‌آد. ایوب پاشو مریض از اتاق عمل آوردم،

تخت ده، برو لباسش و عوض کن تا برم سرمش و وصل کنم. میلادخان تو هم پاشو برو علائم حیاتی‌ها رو چک کن. الان سوپروایزر می‌آد، می‌گه نیروهات چرا به جای این‌که تو اتاق مریضا باشن، تو آبدارخونه‌ان.

حرکتی که از آن‌ها ندید، با صدای بلندی توپید:

— پاشید دیگه. میلاد به جان خودم اگه اون لبخند ژوکوندو از روی لبات پاک نکنی، خودم با کفش پاکش می‌کنم.

با نگاهی تو بیخ‌کننده و امری به هردو زل زد. دوباره گوشیش لرزید، اما این بار کوتاه‌تر. گوشی را از جیب مانتوش بیرون کشید و به پسرها گفت:

— پنج دقیقه دیگه که تو اتاقا هستم، می‌خوام شما دو تا درازو ببینم.

پیام را خواند.

«بد بازی‌ای راه انداختی. قايم باشک بازی مورد علاقه‌ی من نیست. یا جواب من و می‌دی، یا منتظرم باش دنیا رو رو سرت آوار کنم»

پاهاش میخ زمین شد. ترسید. از این مرد یک‌کلام می‌ترسید. هنوز توی شوک بود که گوشی توی دستش لرزید و اسمی روی صفحه ظاهر شد، بزرگمهر مصطفوی.

اسمی که این روزها عجیب با لحظه‌لحظه‌ی زندگیش عجین شده بود. آن قدر مات صفحه ماند تا گوشی آرام گرفت. نفسی گرفت و راهی اتاق دارو شد تا داروهای ساعت شش را آماده کند.

ساعتی می‌شد که داروها را می‌داد. از اتاق یک شروع کرده بود و حالا اتاق آخر بود و تخت چهل. این‌همه بیمار برای دو پرستار با دو بهیار سربه‌هوا زیاد بود و از این وضعیت نه بیمارها راضی بودند نه پرستارها. همیشه چیزی لنگ می‌زد. دادرسی هم نبود. دفتر پرستاری همیشه کمبود نیرو داشت و بهترین نتیجه را با این نیروها انتظار داشت. خم شد و دست‌هاش را پشتش قلاب کرد. دو مشتش را روی مهره‌های کمرش فشار داد. محکم. آخی گفت. کمر راست کرد که

زن بیمار با لبخندی گفت:

— بشین یه کم خستگی در کن خانم رضایی.

گلی سرنگ و پوک‌ها را ریخت توی ترالی دارو و لبخندی زد.

— قربونت برم شهنازجون. اینجا بشینم، پس کی به کارا برسه. یه عالمه کار ریخته سرم. تازه یه زندونی دارم که باید چارچشمی حواسم بهش باشه، در نره.

مریض خواست چیزی بگوید که میلاد توی چهارچوب در ظاهر شد.

— چی می‌خوای آقا میلاد؟

— آجی یکی اومده دیدنت.

یکه خورد. چشم‌هاش روی میلاد ثابت ماند. دستش روی ترالی. قلبش محکم می‌کوبید.

— آجی این یارو مصطفوی باهات چه کار داره؟!

نفسش را سخت بیرون داد. پاهاش هر کدام کوهی. نمی‌توانست قدمی بردارد. مردی کنار میلاد ایستاد. پهن‌شانه. میانه‌قامت. با موهای خرمایی روشن که رو به بالا شانه‌اش کرده بود. صورتی استخوانی. نگاه قهوه‌ایش استواریش را نشان می‌داد. گردن کشیده. کت شلوار قهوه‌ای تیره به تن داشت. با پیراهنی سفید. چشم‌هاشان با هم دیگر تلاقی کرد. جنگ نابرابر دو نگاه قهوه‌ای. یکی پر از ترس و ضعف و دیگری مملو از حس قدرت. ترالی را سپرد به میلاد و رفت به سمت اتاق استراحت، ته راهروی بخش. قبل از وارد شدن چرخید و به میلاد گفت:

— نذار کسی بیاد این‌ورا. به منیژه و ایوب هم چیزی نمی‌گی. سوپروایزر اومد، خودت بیا خیرم کن. از استیشن تکون نخور تا پیام.

و وارد اتاق شد. صدای قدم‌های محکم‌ش را شنید که آمد تو. گلی ایستاد وسط اتاق. پشت‌به‌او.

دقیقه‌ای به سکوت گذشت. سکوت گلی مچاله می‌شد. دست لرزانش را به لب‌هاش برد و لب زیرینش را با انگشت‌هاش فشرد.

– بازیه دیگه، اونم خاله‌خاله بازی. یه روز تو بیای سراغ من. فردا من بدوئم دنبال تو. خوشت اومده، نه؟!
فریاد کشید:

– به هم‌بازیت نگاه کردی؟

و با یک دست محکم گلی را به طرف خود برگرداند و شاکی نگاهش کرد.

– واسه خاله‌خاله‌بازیت یه کم سنم بالااست. سی و پنج سال یه کم زیاد نیست؟!
گلی دست‌هاش را بالا آورد و چند بار تکان داد:

– آروم آروم، چرا هوار می‌کشی؟! حیثیتم و بردی!

بزرگمهر گردن کشید سمتش. با رگ‌های برآمده و چهره‌ای سرخ.

– نکشم؟ چه مرگته دو روزه جواب تماسام و نمی‌دی؟ ها؟! مثلاً می‌خوای

میخت و محکم بکوبی؟ آره؟

– اصلاً این‌طور نیست. اگه زنگ نزده‌م، حتماً پشیمون شده‌م.

بزرگمهر متعجب عقب کشید.

– پشیمون شدی؟! از چی اون‌وقت؟

نفس گلی کند شد. نگاهش را گرفت و دوخت به کف اتاق. نفس عمیقی

کشید و گفت:

– این بچه... بچه‌ی تو نیست. من... من بهت دروغ گفتم.

و منتظر ماند. منتظر واکنش او. سکوت و صدای نفس‌های بزرگمهر. انتظار

که طولانی شد، سرش را گرفت بالا. نگاه بزرگمهر خیره بود و کاوش‌گر.

بی‌پلک زدنی. با دست‌هایی که به کمر زده بود. گلی دلشوره گرفت. پایه پا شد.

لبخند بزرگمهر قهقهه‌ای شد. سرش را عقب برده بود و از ته دل می‌خندید. کمی

بعد، با لحنی که خنده توی آن موج می‌زد گفت:

– احمق‌ترین زنی هستی که تا حالا دیدم. پشیمون شدی؟! از چی؟!
با دست به شکم گلی اشاره‌ای کرد.

– از این که بچه‌ی من باشه؟

گلی براق شد و گردن کشید:

– نیست!

سگرمه‌های بزرگمهر توی هم رفت. عبوس و تلخ شد. گامی به طرف گلی

برداشت و گلی قدمی پس رفت. انگشتش را مقابل صورت گلی تکان داد.

– با من بازی نکن لعنتی. می‌گی نیست؟ باشه، می‌ریم آزمایش می‌دیم. اگه

بود، بچه‌ی من بود که هیچی. ولی اگه حرف الانت راست باشه و به بازیم گرفته

باشی، آتیشی به زندگیت می‌ندازم که تا هفت پشتت بسوزه. فردا می‌ریم دکتر،

وقت گرفته‌م.

برگشت تا اتاق را ترک کند که گلی گفت:

– دروغ نگفتم، بچه‌ی تو نیست. اصلاً می‌دونم چی‌ه، من این بچه رو

نمی‌خوام. چرا باید نگاهش دارم وقتی بودنش یعنی نابودی آینده‌ی من؟

می‌خوام بندازمش. همین امروز...

بزرگمهر با چنان سرعتی برگشت که گلی باقی حرفش را درز گرفت. بازوهای

لاغر گلی را میان مشت‌هاش گرفت و کشیدش جلو. جلوتر. چسب سینه‌ی

ستبرش. شمرده‌شمرده از میان دندان‌های فشرده‌به‌هم غرید:

– آسیبی به اون بچه برسونی، من می‌دونم و تو. زنده‌ت نمی‌ذارم. به

خداوندی خدا اتفاقاً واسه‌ش بیفته، از زندگی بیزارت می‌کنم. می‌دونم که اهل

شوخی با بچه‌ها نیستم.

گلی ترسیده بود، ولی جسارت خرج کرد و گفت:

– تا دیروز که خبری ازت نبود، همه‌ش می‌گفتی دارم خودم و بهت می‌ندازم.

از بالا به ما نگاه می‌کردی. جریان چیه حالا بچه‌م بچه‌م می‌کنی؟! مهم شده برات!

به‌خاطرش به خودت زحمت دادی تا اینجا اومدی، تهدید می‌کنی!

رهاش کرد. پس رفت و ایستاد. شاید اگر می‌گفت چرا، باید به این دختر سواری می‌داد. باید مطمئن می‌شد که بچه‌ی اوست. طلبکارانه دست به کمر زد و مستقیم زل زد به چشم‌های گستاخ دختر روبه‌روش و گفت:

— ببین خاله‌ریزه، از همین الان بپا برات می‌ذارم. نفس بکشی به من خبر می‌ده. پات و کج بذاری، به دقیقه نکشیده اینجام. اون وقت من می‌دونم و تو.

گلی هم مثل او دست به کمر شد و گفت:

— آگه از بین ببرمش چی؟ مثلاً می‌خوای چه کار کنی؟

بزرگمهر فهمید سماجت بیشتر یعنی شک بیشتر. استراتژی‌اش را تغییر داد.

لحنش را سرد کرد و گفت:

— بندازش. ولی می‌دونی اون قدر این‌ور و اون‌ور شناس دارم که زخم و به

جرم کشتن بچه‌م راهی زندان کنم. تو که نمی‌خوای آب خنک بخوری؟

به چشم‌های گلی مستقیم نگاه کرد و ادامه داد:

— می‌خوای؟

گلی هنوز داشت مسئله‌ای که مرد برایش طرح کرده بود را مرور می‌کرد. ولی

هرچه بیشتر می‌خواند، سردرگم‌تر می‌شد. در آخر گفت:

— زنت؟!

بزرگمهر ابرو بالا انداخت و گفت:

— آره، زخم. تو بلایی سر اون بچه بیار، رفتن به یه محضر و جور کردن یه

صیغه‌نامه کار دو دقیقه است. اون وقت تو چهار ماهه زن منی و بچه‌ی من و

کشتی. تو که نمی‌خوای به جرم قتل عمد بری آب خنک بخوری؟

و از دوخت مقنعه‌اش گرفت و بالا کشیدش.

دهان گلی هنوز باز بود. خلع سلاح. بزرگمهر به گیجی‌اش لبخند زد. تقه‌ای به

در خورد و باز شد. میلاد سرش را از لای در تو آورد و پرسشی نگاهشان کرد.

دست آخر به گلی چشم دوخت و گفت:

— آجی سوپروایزر او مده، آقای حسینی. بیا آمار بخش و بده.

و این بار به بزرگمهر نگاه انداخت. بزرگمهر ماندن را صلاح ندانست.

همان‌طور که به سمت در می‌رفت گفت:

— آدرس و برات می‌فرستم. ساعت شش اونجا باش. وای به حالت آگه

بخوای من و بیچیونی!

و رفت. گلی میان اتاق ایستاده بود. گیج و گنگ. یک ماه و نیم از آن اتفاق

شوم می‌گذشت. روزها و شب‌ها گوشه‌ی خانه‌اش جان‌کنده بود. راه رفته بود.

اشک ریخته بود. به دیوار چنگ انداخته بود. به هم پیچیده بود. به هم پیچیده

بود. و حالا با این بارداری ناخواسته، پا توی زندگی بزرگمهر گذاشته بود. و گره

کورت‌تر شد. بی‌اعتنا به نگاه پرسش‌گر میلاد، اتاق را ترک کرد. حسینی تکیه زده به

ایستگاه پرستاری به رفتن بزرگمهر نگاه می‌کرد. شاید بهتر بود می‌گذاشت بعد از

رفتن حسینی بزرگمهر را راهی می‌کرد. نفسی گرفت تا اعتماد به نفسش برگردد.

وارد ایستگاه شد. سلام داد و روبه‌روش ایستاد.

— سلام دخترجان. پس امشب تو رئیسی؟

گلی نگاهش کرد. بی حرف.

— کجا می‌ری استیشن رو خالی می‌ذاری؟

کنایه‌ی پشت این سؤال را گرفت. اشاره‌اش به بزرگمهر بود. به این‌که چرا

بخش را ول کرده و با مردی توی اتاق استراحت بوده. جا نزد. شمشیر را از رو

بست. از خودشان یاد گرفته بود وقتی جوابی برای حرف حق نداری، برای فرار،

ضعف طرف مقابل را به رخش بکش. دست به سینه شد و گفت:

— چهل تا مریضه با دو تا پرستار و دو تا بهیار، وقتی این پشت نیستیم یعنی

کجام؟ نیروها تون و زیاد کنید تا منم با خیال راحت بشینم این پشت و به ریاستم

برسم.

حسینی از جواب گلی چشم ریز کرد. جووری نگاهش می‌کرد که یعنی آن

چیزی که تو فکر می‌کنی من هستم، خودتی. بعد لبخندی زد و گفت:

— زبونت زیادی تیزه رضایی، کار دستت می‌ده.

گلی نگاه مستقیمش را نگرفت.

— آره خب. هر وقت حرف حق می‌زنی، زبونت تیز می‌شه. اون وقت آدم کار

دست خودش می‌ده، نه آقای حسینی؟

— من نمی‌دونم مترون تو رو برای چی نگه داشته!

گلی حق به جانب گفت:

— کی بهتر از من؟! اندازه‌ی سه تا پرستار کار می‌کنم. داروی چهل تا مریض و

بده، پرونده‌ی چهل تا مریض و چک کن، مریض از اتاق عمل بگیر، مریض و

واسه عمل فردا آماده کن، خرده‌فرمایش‌های انواع و اقسام دکترا رو انجام بده، با

همراه مریض سر و کله بزنی، آخرش با کلی توهین شنیدن و غرولند این و اون،

به اندازه‌ی یه پرستار حقوق می‌گیرم. پس نگه داشتن من زیادم بد نیست.

حسینی خودکارش را از لای دفترش برداشت و گفت:

— با تو نمی‌شه بحث کرد. اسم نیروهات و بگو، چند تا مریض داری؟

— چهار تائیم، چهل تا هم مریض دارم. یه دونه زندونی دارم، تخت سیزده،

که باید ایوب و بذارم مواظب سربازش باشه این قدر جیم نزنه بره کافه‌ی پایین.

نرم‌خندی نشست روی لب‌های حسینی.

— چشمه؟

نگاه گلی کشیده شد سمت اتاق زندانی.

— ظاهراً تو زندون دعوا کرده، چاقو خورده، الان هم بهش چست تیوب

وصله.

— چشمت بهش باشه تو دردسر نندازدت. فرار کنه، می‌دونی که کارت به

دادگاه می‌کشه؟ چند تا عمل دارید؟

— ده تا.

— باشه، خسته نباشی رئیس!

دفترش را زد زیر بغلش و به سمت در بخش راه افتاد. گلی سرش را از استیشن

آورد بیرون و رو بهش گفت:

— مستر حسینی مریض ارتوپدی قبول نمی‌کنما، تا خرخره پریم.

حسینی بی آنکه برگردد جواب داد:

— تو سرپرستار بشی، نمی‌داری ما از در بیایم تو با این اخلاق ظریفیت.

گلی لبخندی زد و گفت:

— یعنی اون روز می‌رسه؟!

و از همان جا داد زد:

— ایوب تخت سیزده رو بیار بذار تخت بیست، جلوی چشممون باشه. به

سربازشم بگو اگه اتفاقی واسه مریضش بیفته، قبل از این‌که پاش برسه به دادگاه،

خودم اینجا حلق‌آویزش می‌کنم.

ایوب از اتاقی آمد بیرون و با لبخند گفت:

— خدا به داد برسه. امروز اخلاق خوشگلت و با خودت آوردی.

گلی کوتاه خندید.

— آفرین، پس پسر خوبی باش و کارات و مثل آدم انجام بده و نیش

مزخرفت و ببند.

همه تأییدش کردند، حتی سبحان. تا حالا با هیچ مردی رابطه نداشته.

می‌گفتند زبان تند و تیزی دارد، ولی چیزی توی دلش نیست. همه چیز را کنار هم

که می‌گذاشت، به این نتیجه می‌رسید که بچه، بچه‌ی اوست. برادرش حاضر بود

دختر را ببرد آزمایشگاه. رفته بود به محله‌شان. زیر و بم خانواده را کشیده بود

بیرون. همه به پاکی‌اش قسم می‌خوردند. می‌گفتند خانواده‌ی آبروداری‌اند. شاید

حق با او باشد. شاید بچه‌ی اوست. یعنی او تنها کسی است که باهاش رابطه

خم شد و از داشبورد برگه‌ها را کشید بیرون. یک‌به‌یک بازشان کرد. پس این‌ها چه می‌گفتند؟! پس ده سال زندگی مشترک چه می‌گفت؟! این همه این‌در و آن‌در زدن و ده سال شنیدن حرف‌های تکراری چه می‌گفت؟!

این دختر احمق چه حرف‌ها که نمی‌زد! نکند بچه را بیندازد؟! غلط می‌کند بلایی سر بچه‌اش بیاورد! بچه‌اش؟! دست کشید میان موهایش. هیچی با هم جور در نمی‌آمد. باید به این دختر اعتماد می‌کرد؟! صیغه‌اش می‌کرد؟! جواب ناهید را چه می‌داد؟ زندگی خودش چی می‌شد؟! این بود جواب همه‌ی التماس‌هایش؟! بچه را از ناهید می‌خواست. از عشقش. کلافی سردرگم.

توی ماشین نشسته بود. دقیقه‌ها. توی کوچه بغلی بیمارستان. فکرش هزار جا بود و نبود. پی همه‌چیز می‌رفت و تمرکزی روی هیچ چیزی نداشت. پاره پاره. فکر می‌کرد به آن شب. به دختر. به بچه. خودش. زندگیش. به ناهید. ناهید. ناهید. همان‌طور نشسته بود توی تاریکی. اتفاقات را بالا و پایین می‌کرد و آخرش عقلش به جایی قد نمی‌داد. زنگ تلفن همراهش تکانی بهش داد.

— جانم، عزیز دلم... دارم می‌آم خونم، کاری داری؟... باشه. سر راه می‌گیرم می‌آرم. دیگه چی؟... نه قربونت برم. خدافظ.

ماشین را روشن کرد و به سمت خانه راند.

نشسته بود روی صندلی سرد و سنگی کنار خیابان. دیگر مثل گذشته‌هایی که یادش بود، بهمن ماه نه سرد بود و نه برفی. هیچ چیز مثل گذشته‌ها نبود، حداقل برای او.

تا دو ماه پیش شاکی بود. از زندگی دلگیر و سخت‌شان. از بخور و نمیر بودنش. از آقای پیر افتاده توی جا. از بیست سال اختلاف سنی مامان و آقا. دعواهای بی‌پایانشان پای سفره که آخرش می‌شد قهر محمد و گریه‌ی لیلا. از

اعتیاد محمد و زبان درازش. از دریچه‌ی گشاد قلب محمد که بهانه‌ی خوبی بود برای کار نکردنش. از لیلائی که محبت نمی‌دید و با هر کون‌نشسته‌ای توی خیابان دوست می‌شد. زندگی می‌کردند، ولی شاد نبودند. زندگی برایش پیرزنی چروک و قوزی بود که هیچ جذابیتی نداشت. از بیست و دو سالگی کار می‌کرد. خرج خانه را می‌داد. خرج مواد محمد. قر و نیم‌قرهای لیلا. دوا و درمان آقا. داداش هم بود، ولی بار اصلی روی دوش او بود. گاهی که خسته می‌شد، دلش مردی را می‌خواست که دستی به بارش بزند و پناهش باشد. گاهی چند روزی بیمارستان نرود و دلی سیر خانه بخوابد و نگران خرجی نباشد. همیشه تنها بود. بی‌پناه. با کوهی روی کولش. حالا که سر ساعت روبه‌روی مطب نشسته بود، اعتراف کرد در زندگی‌شان تلخی بود، تنگ‌دستی بود، ولی به حالاش می‌ارزید. با بچه‌ای تو شکمش.

اتوبوس‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. جمعیت سوار و پیاده می‌شد. زندگی جاری بود.

صبح داداش بهش زنگ زده و دوباره ازش قول گرفته بود که بچه را بیندازد. صبح بزرگمهر دوباره زنگ زده و تأکید کرده بود سر ساعت به مطب بیاید. و او مانده بود تنها میان تصمیم‌های گرفته و نگرفته. میان نگه داشتن و انداختن بچه. میان خانواده و بزرگمهر.

از جاش بلند شد. رفت آن طرف خیابان. وارد ساختمان شد. طبقه‌ی پنجم. از آسانسور که بیرون آمد، همان‌جا ایستاد. کوبش قلبش محکم‌تر و سریع‌تر. نفسش تند شده بود و چشم‌هایش دودو می‌زد. دلهره و لاش نمی‌کرد. بالای معده‌اش می‌سوخت و پریز می‌کرد. کیفش را جلوش گرفت و یک دور سالن را نگاهی انداخت. همان‌جا بود. دومین مطب از سمت چپ. دکتر اکرم‌السادات موسوی. لبش را به دندان کشید. محکم. باید می‌رفت تو یا برمی‌گشت و بچه را می‌انداخت؟ شک. تردید. کدام؟! خانواده یا بزرگمهر؟! آینده‌اش چی می‌شد؟

دیگر دختر نبود و یک سقط داشت. مردی حاضر بود با او ازدواج کند وقتی هیچ اسمی تو شناسنامه اش نبود؟ اگر با بزرگمهر می ماند چی؟ بچه را به دنیا می آورد و بعدش برمی گشت به همان جایی که بود؟

کف نم دار دستش را کشید به کنار پالتوش. قامتی میان چهارچوب در مطب نمایان شد. قلب گلی می کوبید و می کوبید و ضعف کشیده می شد به همه ی جانش. نگاه مستقیم بزرگمهر به او. محکم و بی هیچ تردیدی. گلی قدمی پس گذاشت. بزرگمهر جا خورد. گلی عقب تر رفت. عقب تر. برگشت. پشیمان بود. پا تند کرد. رفت سمت پله ها. بزرگمهر به سمتش دوید. گلی می دوید. بزرگمهر تندتر رفت. صدای پاهایشان می پیچید توی پله ها. گلی گاهی سر برمی گرداند و همین که می دید چیزی نمانده دست دراز شده ی بزرگمهر بگیردش، چند پله را یکی می کرد. میان پاگردی بهش رسید و بازوش را کشید. گلی چرخید و دست هاش را روی سینه ی بزرگمهر گذاشت و هلش داد عقب و نالید:

— نمی خوام. نمی خوام بیام. بچه رو نمی خوام.
خودش را می کشید عقب. بزرگمهر محکم از دو بازوش گرفت و تکانش داد.
گلی نالید:

— ولم کن. نمی خوام بیام. لعنتی ولم کن.

بزرگمهر بردش بالا. بی حرف. گلی با التماس گفت:

— بذار برم. تو رو خدا.

بزرگمهر بردش سمت مطب.

— می ری. اول دکتر معاینه ت کنه، بعد.

— من نمی خوامش. نمی خوامش.

— من می خوامش.

به در مطب که رسید باهاش اتمام حجت کرد. توی چشم های خیس گلی هم درد بود هم التماس.

— می ریم، معاینه می شی تا من مطمئن شم بچه ای وجود داره. باشه؟

گلی سرش را به دو طرف تکان داد و با التماس گفت:

— نه.

بزرگمهر دستش را گذاشت پشت گلی و آرام هلش داد تو. همان جا دم در ایستاد. سرش را از روی شانه ها گرداند سمت بزرگمهر. نگاهش راه نفوذی نداشت. محکم و سرد. گلی جلوتر رفت. دورتادور زن و مرد نشسته بودند. زن ها با شکم برآمده و دست هایشان توی دست مرد کناریشان. روی دیوار پوستر چند نوزاد. با رنگ پوست های متفاوت. سفید و بور. سیاه و موفرفری. زرد با موهای لخت و چشم های بادامی. بزرگمهر روی صندلی خالی نشانده اش. روبه روی منشی.

ذهنش خالی بود. خیره بود به روبه رو. بی هیچ فکری. نباید آنجا باشد، ولی بود. نباید تنها باشد، ولی بود. بعد از نیم ساعت نشستن، منشی گفت:

— خانم رضایی.

گلی نگاهش را گرداند سمت بزرگمهر. پس فامیلی اش را می دانست. دیگر چی؟

بزرگمهر گفت:

— بله.

— بفرمایید تو. نوبت شماست.

بزرگمهر بلند شد و رفت سمت دری که چند قدم آن طرف تر بود. گلی هم پشت سرش.

— خب عزیزم، در خدمتم. بارداری؟

گلی معذب از حضور صامت بزرگمهر، سری تکان داد و گفت:

— بله.

دکتر سپیدچهره بود و تپل. بینی گرد کوچک. چشم‌های میشی با نگاهی تیز. عینکش را با نوک انگشت اشاره بالا داد و گفت:

— مبارک باشه، به سلامتی گلم.

گلی ضعیف جواب داد:

— ممنونم.

— ای جانم، اسمتم که گلیه گلم.

طرح لبخندی روی لب‌های گلی شکل گرفت. صورت بزرگمهر سخت بود و به دکتر نگاه می‌کرد. پا از روی پا رد کرده و دست به سینه نشسته بود.

— خب گلم، اولین بارداریته؟

— بله.

با هر جواب گلی، خودکار دکتر روی برگه‌ای به حرکت درمی‌آمد و چیزی تو پرونده‌اش نوشته می‌شد.

— سابقه‌ی سقط نداری؟

— نه.

— خب آخرین بار کی پرئود شدی؟ یادته؟

گرمای زیادی توی گردن و روی گونه‌هاش حس می‌کرد. سرکج کرد روی گردنش و بزرگمهر را پایید. نگاه بزرگمهر هم به او بود. خیره و کاوش‌گر. شاید می‌خواست تاریخ‌ها را کنار هم بگذارد و برسد به آن شب. دکتر نگاهش را میان آن دو می‌گرداند. مردی خوش‌چهره. با پوستی سفید و موهای روشن. میان‌کت و شلوار مشکی با نگاهی سرد. تهی. کنارش زنی نشسته بود ریزاندام. لاغر. گندم‌گون با بینی و لبانی کوچک، ولی ناآرام. بی‌قرار با چشم‌هایی مضطرب. سردی میانشان حس می‌شد. سختی مرد و ترس زن. نفسی کشید و دوباره پرسید:

— چی شد گلی خانم گل؟! یادت نمی‌آد؟

گلی چشم دزدید و سر به زیر جواب داد:

— چ... چرا. هوم... چیز بود... یعنی بیست آذر.

— از کجا فهمیدی بارداری؟

نگاه بزرگمهر هنوز باهاش بود. توی چشم‌هاش زل زد. این تاریخ درست ده روز قبل از آن شب بود. یادش می‌آمد؟! سر چرخاند سمت دکتر و گفت:

— آزمایش خون دادم.

— تا حالا سونو انجام دادی یا چک‌آپ شدی؟

— نه.

— شغلت چیه گلم؟

— پرستارم.

دکتر لبخندی زد و گفت:

— ای جانم! پس همکاریم.

— بله، فکر کنم.

— فکر کنم چیه؟ هستیم دیگه.

با ابرو اشاره‌ای کرد به بزرگمهر و پرسید:

— همسرتونم با شما همکارن؟

چه می‌دانست. نگاه پرسشگرش را دوخت بهش که شق و رق کنارش نشسته بود. دکتر ابرو بالا داد. به تعجب. بزرگمهر توی جاش وول خورد. دوباره تکیه‌اش را داد به صندلی. گلوبی صاف کرد و گفت: _ دامپزشکم.

لبخند روی لب‌های دکتر جان گرفت. چند سرفه کرد و دست‌آخر به خنده افتاد. صدای خنده‌ی ریزگلی را که شنید، سگرمه‌هاش تو هم رفت. فکر کرد میان دو زن دیوانه نشسته. گلی که اخمش را دید، لب به دندان کشید و سرش را گرداند سمت پنجره. دکتر از لیوان کنار دستش آبی خورد و نفسی عمیق کشید. با لبخندی گفت:

— معذرت می‌خواهم آقای دکتر. فکر می‌کردم با خانمتون همکاری، ولی وقتی گفتید دامپزشکید... خوب... همین باعث خنده‌ی من شد. بازم عذر می‌خواهم. گلی خانم پاشو برو پشت پرده دراز بکش تا با سونو برای اولین بار نی‌تون رو ببینید.

گلی میخ شده بود به صندلی. یک تکه سنگ. پشیمان بود. سخت. نمی‌خواست آنجا باشد، کنار آن مرد. نمی‌خواست لباسش را بالا بزند و جنین را توی صفحه‌ی مانیتور ببیند. اگر داداش می‌فهمید، شاید قیدش را برای همیشه می‌زد. زبان خشکش را تکانی داد و با التماسی توی چشم‌هاش گفت: — می‌شه... می‌شه سونو ندیم؟

دکتر فهمید چیزی این میان می‌لنگد. هیچ شادی‌ای نبود. هیچ حس مادرانه‌ای. از پشت میز بیرون آمد و رفت سمت پرده.

— عزیزم باید از بچه سونو بگیرم تا هم از وضعیتش مطمئن بشم، هم این‌که حاملگی خارج از رحم نباشه. تو که خودت اینا رو خوب می‌دونی گلم.

گلی سرش را پایین انداخت و گفت:

— آخه...

بزرگمهر تاب نیاورد. سرش را برد پایین، کنار صورت گلی. با صدای محکمی گفت:

— پاشو برو مطمئن شیم حال بچه خوبه. پاشو.

گلی با قدم‌های کوتاه و با قلبی سنگین رفت پشت پرده. دراز کشید روی تخت. دکمه‌های پالتوی کرمش را باز کرد و آماده شد. دکتر کنارش روی صندلی نشسته بود. گاید سونوگرافی را ژل مالید و روی شکمش کشید.

خیره بود به سقف. لبه‌ی پالتو را میان مشتش فشار می‌داد. دعا می‌کرد بزرگمهر نیاید. حضورش را نمی‌توانست تاب بیاورد. نفس‌هاش کوتاه شده بود و بازوهاش می‌لرزید. دکتر که حرف زد، عضلاتش شل شد و او رفت روی تخت.

— آقای دکتر نمی‌خواید بیاید لوبیاتون و ببینید. این لوبیا داره برای اولین بار می‌گه مامان بابا سلام. بیاین بهش خوش‌آمد بگین.

حرفش چنگی زد به قلب بزرگمهر که آن طرف پرده، هم‌چنان سر جاش نشسته بود. درد پیچید توی سینه‌اش. کویش قلبش بی‌امان بود. ده سال حس حقارت به آخر رسید. تیغه‌ی بینی‌اش تیر کشید و اشک، چشم‌هاش را نم‌دار کرد. لب‌های لرزانش را به دندان کشید. اشک از گوشه‌ی چشمش راه گرفت پایین. با سینه‌ی دستش اشک را گرفت و سرش را داد بالا. چند نفس عمیق کشید. ده سال درد انباشته شده تو قلبش با این اتفاق خوب می‌شد. خدا یک‌جورهایی دیده بودش. همیشه شانه‌هاش را راست می‌گرفت و راه می‌رفت، ولی ده سال گزیده شده بود. با حرف. با نیش. زیر لطف و منت ناهید به زانو درآمده بود. اشک‌هاش را گرفت. حالا این بچه که دکتر لوبیا خوانده بودش، اکسیری بود که زخم‌هاش را جوش می‌داد.

دست‌های لرزانش را روی زانوهای گذاشت و بلند شد. رفت آن طرف پرده و اولین چیزی که دید، تصویر سیاه و سفید مانیتور روبه‌روش بود که هی تکان می‌خورد. چشم‌هاش دوباره تر شد. قلبش سنگین می‌تپید. چنگ زد به تختی که گلی روش دراز کشیده بود. تندتند دست می‌کشید زیر چشم‌هاش. دکتر که برگشت و حالش را دید، لبخند عمیقی زد و گفت:

— ای جان. ببین بابایی چه ذوقی کرده!

تا نگاه گلی بهش افتاد، برگشت و چند قدم دور شد. دست به کمر زد و شوق اشک می‌شد و می‌ریخت پایین. دست‌هاش را پشت سرش قلاب کرد و دم گرفت. عمیق. حالش که جا آمد. برگشت پیش آن‌ها. دکتر سرش را برگرداند و با همان لبخند گفت:

— ببین بابایی، این منم، لوبیای شما.

این حرف، اولین جرعه‌ی آن اکسیر بود و لبخندی به لب‌های بزرگمهر آورد.

صورت سرخش از هم باز شد. چشم‌های قرمزش می‌خندید.

دکتر انگشتش را گذاشت روی چیز سفیدی توی مانیتور. ادامه داد:

— حالم خوبه. هیچ مشکلی ام نیست. هفت هفته و سه روزمه. نه مهر سال دیگه، اگه خدا بخواد، به دنیا می‌آم.

به زن و مرد کنارش نگاه کرد. زن زل سقف بود و مرد خیره‌ی مانیتور.

چشم‌های مرد می‌درخشید و زن فقط آه می‌کشید. بزرگمهر پرسید:

— الان صدای قلبش و نمی‌شه شنید، نه؟

دکتر در جوابش گفت:

— نه، باید تا دوازده‌هفتگی صبر کنید. ولی این و تقدیم می‌کنم به بابابیش

که خیلی براش ذوق کرد، تا یادگاری نگه داره.

و برگه‌ی سیاه و سپید کوچکی بهش داد که لوبیای سفیدی توی حجمی از

سیاهی جا گرفته بود.

— برای اولین و آخرین بار می‌پرسم. دلم می‌خواد باهام صادق باشی. واقعاً

بچه‌ی منه؟

گلی خسته بود از این سؤال تکراری. نگاهش را از روبه‌رو گرفت و دوخت به

بزرگمهر که پشت فرمان نشسته بود و منتظر نگاهش می‌کرد. کلافه شده بود از

حالات متغیر او. توی مطب اشک می‌ریخت و حالا تردید داشت. امروز

می‌خواست و فردا با پشت دست پشش می‌زد.

بزرگمهر جوابی که نگرفت، پوفی کشید و گفت:

— اگه هست، نمی‌خوام با گرفتن آزمایش دی‌ان‌ای اذیتش کنم.

گلی گفت:

— حرفم برات سند نیست؟ اعتماد نداری بهم؟

بزرگمهر روی فرمان ضرب گرفت. هنوز تو کوچه بغلی ساختمان پزشکان

بودند. امروز می‌خواست اتمام‌حجت کند.

— باور می‌کنم. ولی اگه دورم زده باشی...

مستقیم به گلی نگاه کرد و گفت:

— هیچ چیزی رو تضمین نمی‌کنم.

گلی پلک بست و باز کرد. کلافه نفسش را داد بیرون و جواب داد:

— این بچه‌ی توئه. خودتم این و می‌دونی و تقریباً مطمئنی. که اگه نبودی،

الآن اینجا ننشسته بودی.

بزرگمهر سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. گلی ادامه داد:

— درسته بچه‌ی توئه، ولی نمی‌خوام نگاهش دارم.

بزرگمهر چرخید سمتش. با حرصی میان کلامش گفت:

— دیگه برا این تصمیم دیره. قبل از این‌که دوره بیفتی دنبال من، باید خوب

فکرات و می‌کردی. می‌دونستی متأهلم. می‌دونستی زنم و دوست دارم. اون موقع

که من خبر نداشتم می‌تونستی بچه رو بندازی، نه حالا. الانم اون کاری و می‌کنی

که من می‌گم.

گلی صورتش را پوشاند. تا شده به جلو. باری روی شانهاش بود. قد کوه.

سنگین و کمرشکن. سر بلند کرد و با چشم‌های خیس گفت:

— برا تو که بد نمی‌شه. زنت و داری. بچه‌ت و داری. زندگی‌ت و داری. به من

نگاه کن. آره، خوب به من نگاه کن. این منم که می‌رم زیر سؤال. نجابت‌م، بی‌گناه

بودنم، زندگی‌م، همه‌چیزم، همه‌چیز. چرا باید این کارو با خودم بکنم؟! چرا؟ فقط

یه دلیل درست و حسابی بیار.

بزرگمهر لب‌گزید. مانده بود میان گفتن و نگفتن. نگاهش می‌رفت میان گلی

و کوچه. دست کشید میان موهاش. با غمی تو صدایش گفت:

— نگهش می‌داری، نگهش می‌داری چون اون یه معجزه‌ست. چون بچه‌ی

منه.

گلی جا خورد. زیر لب گفت:

— معجزه؟!

کمی که گذشت، با پوزخندی ادامه داد:

— آره، اونم چه معجزه‌ای! نیومده همه چیزو ریخته به هم.

بزرگمهر پوفی کشید. روزگار برایش کج چرخیده بود و حالا که می‌خواست همه چیز توی راه درستش بیفتد، دخترک سر قوز افتاده بود. بهش اجازه نمی‌داد بچه‌ای که بعد از این‌همه سال وارد زندگیش شده بود را به راحتی از بین ببرد. دست روی جیبش کشید، همان جاکه عکس سیاه و سپید لوبیاش را گذاشته بود. طعم این لحظانش ملمس بود و دلش از این مزه ضعف می‌رفت. این بچه از تمام دارائیش باارزش تر بود. همه‌ی داروندارش را می‌داد تا داشته باشدش. خم شد سمت داشبورد و درش را باز کرد. یک دسته برگه بیرون کشید و انداخت روی پای گلی.

گلی نگاهی کرد به برگه‌ها که بی شباهت به برگه‌ی آزمایشگاه نبودند و بعد به بزرگمهر آرام پرسید:

— اینا چی‌آن؟

بزرگمهر نگاهش را گرفت و به کوچی بی‌عابر داد و گفت:

— خدا رو شکر پرستاری، پس می‌فهمی یعنی چی. بخونش.

گلی برگه‌ها را باز کرد. هرچه بیشتر دقت می‌کرد و آزمایشات بیشتری با تاریخ‌های متفاوت می‌خواند، گره‌ی اخمش بازتر می‌شد و جاش را به تعجب می‌داد. نگاهی به اسم انداخت «بزرگمهر مصطفوی». مبهوت بود و خیره به برگه‌ها. همه چیز در نظرش بازی می‌آمد. پس این بچه! با دهانی باز، گردن کج کرد و به مرد اخم کرد و گفت:

— این... این شوخیه دیگه! داری کاری می‌کنی که بچه رو نگه دارم، نه؟!

ابروهای پهن و کوتاه بزرگمهر توی هم گره خورد و چند شیار روی

پیشانی‌اش نشست. پوزخندی زد.

— خودم و مسخره‌ی تو کنم که چی بشه؟! ها؟!

نفسش را با آهی بیرون داد و چشم دوخته به بیرون ادامه داد:

— ده ساله ازدواج کرده‌م، با دختری که عاشقش بودم و هنوزم هستم. هشت ساله فهمیده‌م که عقیمم. به هر دری زدیم تا بچه‌ای داشته باشیم. نشد. اون گفت نمی‌خواد و کشید کنار. شاید خواست من عذاب نکشم. دیگه اسم بچه رو نیاورد. صبوری کرد. ساخت. حالا چرا بچه‌ی من به جای این‌که تو شکم زخم باشه تو شکم توئه، خودمم توش موندم. این نه جواب صبر اونه، نه من. حالا هم به تو اجازه نمی‌دم این بچه رو بندازی. تو هم نمی‌تونی حق پدر شدن رو بعد از ده سال و شاید فقط یک بار تو زندگیم از من بگیری.

گلی ساکت بود. فکری. با برگه‌های آزمایش توی دست‌هاش. حالا که قرار بر این بود بزرگمهر بچه‌دار شود، چرا او؟ دیگر قحطی دختر آمده بود؟ چرا درست انگشت روی او گذاشته شده بود؟ یعنی دیوارش این قدر کوتاه بود؟ چه فرقی با بقیه داشت؟ گیج بود. بچه را نمی‌خواست و یک‌هو حرف از معجزه و عقیمی مرد به میان آمده بود! اصلاً از کجا راست می‌گفت؟ شک داشت. به همه چیز. به این سناریو. با گنجی گفت:

— آگه تو عقیمی، پس این بچه از کجا اومده؟! ها؟! یه چیز دیگه جور می‌کردی واسه حفظ بچه‌ت!

سرش را با دودلی تکان تکان داد:

— نه. نه. دروغ می‌گی. داری دروغ می‌گی. بچه‌ی تو تو شکم منه، اون وقت می‌گی عقیمی! خنده‌داره.

بزرگمهر چرخید سمتش و غرید:

— احمق! چی خنده‌داره؟! ها؟! بدبختی من خنده‌داره؟! درد من خنده‌داره؟! ده سال تحمل خنده‌داره؟! آگه بچه داشتم که الآن تو اینجا وِردلم ننشسته بودی به

ریشم بخندی!

دوباره دستی روی جیب کتتش کشید. نفس عمیقی کشید، اکسیرش این دردها را درمان می‌شد. مطمئن بود. گلی برگه‌ها را بالا گرفت و تکان داد.

— ولی این برگه‌ها می‌گن تو نمی‌تونی بچه‌دار شی! نمی‌تونی. می‌فهمی؟ ولی الآن...

بزرگمهر آرام گفت:

— باورش برای منم سخت بود، ولی حالا که هست. حالا این معجزه سهم من شده و من هر جور شده اون و می‌خوام. باید با داداش حرف بزنی. باید در مورد شرایط صیغه و خیلی چیزها حرف بزنی.

گلی به هم ریخت. برگه‌ها را پرت کرد روی داشبورد. گر گرفت. گردن کشید سمت بزرگمهر و با عصبانیت گفت:

— خیلی راحت از صیغه و بچه حرف می‌زنی! چرا که نه! بعد از هفت ماه بچه‌ت می‌آد تو بغلت و کیفیت و می‌کنی. منم از زندگی می‌ندازی بیرون. ضرر نمی‌کنی که. این وسط من و خانواده‌میم که می‌سوزیم. این منم که مفت مفت همه چیم و از دست می‌دم. در ضمن، من باب اطلاع جناب عالی، داداشم خواسته بچه رو نگه ندارم. که اگه نگهش دارم، سرم و گوش تا گوش می‌بره.

بزرگمهر خونسرد بود. بچه را می‌خواست و دیگر به هیچ صراطی مستقیم نبود. دیگر هیچ اما و اگر در کتتش نمی‌رفت. گفت:

— این مشکل تو و داداشته. باید فکراتون و قبل از این‌که بیاید پیش من می‌کردین. حالا دیره. یه تاریخ می‌گیرم برای محضر. بهت خبر می‌دم. حالا هم می‌تونی بری.

و خم شد و در سمت گلی را باز کرد. با دستش بیرون را نشان داد و گفت:

— به سلامت.

گلی پرسروصدا پیاده شد و در ماشین را به نشانه‌ی اعتراض محکم به هم

کوبید. هنوز قدمی برنداشته بود که برگشت و با انگشت به شیشه‌ی ماشین زد.

شیشه به آهستگی پایین آمد. به تمسخر لبخندی روی لب‌هاش نشان داد و گفت:

— این مشکل تو و ناهید جوته که بچه‌دار نمی‌شید.

با انگشت به شکمش اشاره کرد و ادامه داد:

— شکم خودم و بچه‌ی خودمه. هر کاری دوست داشته باشم می‌کنم و بعد

بهت خبر می‌دم.

این بار دستش را سمت خیابان گرفت و تلافی جویانه گفت:

— حالا هم می‌تونی بری.

بزرگمهر را دید که لب‌هاش را می‌جوید و از خشم چشم‌هاش درشت شده بود و خونی. گلی پس‌پسکی رفت. بزرگمهر پیاده شد و پا تند کرد سمتش. گلی چند قدم دورتر نرفته بود که بزرگمهر بهش رسید و بازوش را کشید. از بین دندان‌هاش غرید:

— تحمل من حدی داره دخترجون. وقتی به نقطه‌ی جوش برسم، خودی و غریبه نمی‌شناسم. تر و خشک نمی‌شناسم. همه رو با هم می‌سوزونم. قبلاً هم گفتم تو سنی نیستی که باهات خاله‌خاله بازی کنی. مثل آدم می‌ری داداشت و راضی می‌کنی، می‌آری پای میز مذاکره. وگرنه من می‌آم دم خونوی داداشت و اسه حرف زدن، ولی اون موقع به آرومی الآن نیستم.

با حرص کمی هلش داد سمت خیابان و گفت:

— حالا هم می‌تونی بری.

بزرگمهر بدون توجه به او به سمت ماشینش رفت. سوار شد و به سمت خیابان راند.

حوصله نداشت از رختخوابش بلند شود. بچه حالش خوب بود و او گرفته.

بزرگمهر از معجزه دم می‌زد و او از آوارگی. داداش می‌گفت بیندازش و بزرگمهر